



زندگانی در جگر خار است و در پا سوزن است

تا نفس باقی ست در پیراهن ما سوزن است

سر به صد کسوت فرو بردیم و عربانی بجاست

وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار

ما سراسر آبله، عالم سراپا سوزن است

می کشد سر رشته کار غرور آخر به عجز

گر همه امروز شمشیر است، فردا سوزن است

زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگی ست

زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است

جامه آزادی آسان نیست بر خود دوختن

سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوزن است

ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند

بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است

طبع سرکش از ضعیفی سائر احوال ماست

خنجر قاتل همان در لاغری ها سوزن است

خلقی از وضع جنون ما به عبرت دوخت چشم

هر کجا گل می کند عربانی ما سوزن است

ترک هستی گیر و بیرون آ، ز تشویش امل

ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی ست بیدل تهمت وارستگان

شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است



بیدل



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و می خواران از نرگس مستش مست

در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید

ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست



حافظ

هوا شرحی، خیابان خیس، با کفش کتانی ها

چه آسان زندگی را می دودیدیم از جوانی ها

چقدر آن روزها سربه هوا در کوچه می خواندیم

دوتایی یک غزل را بی هوا مثل روانی ها

و باران نم نمک موسیقی متن غزل می شد

دُر می فاس لا سی می چکید از ناودانی ها

عسل می ریزد از کندو تو وقتی شعر می خوانی

شکر وصف قشنگی نیست در شیرین زبانی ها

تو آن شعر سپیدی که برایت حرف می سازند

حسودی می کنند از بس که با ذوقم فلانی ها

خبرداری همیشه از دلم هر چند خاموشم

زبان همدلی ها باش در این بی زبانی ها

قدم بگذار کم کم روی فرش قرمز شعرم

تو مشهوری همیشه با همین دامن کشانی ها

و نصف... نه! جهان هستی و من دوست دارم

همان اندازه که «نصف جهان» را اصفهانی ها



سیدعارف حسینی

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدیل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست در این عهد ولیک
چشم آن کرد که هاروت به بابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم
که مبادا که چه دریام به ساحل نکند

به گلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل آر روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

سعدی

تنم را در تب بی جانی انداخت

به قلبم ترس بی ایمانی انداخت

نگاه آینه هر صبح بی تو

چروکی تازه بر پیشانی انداخت

ایمان زارع

کلویم نی، خودم چوپان و چشمانم سگ هار است
که از شب تا سحر این سگ کنار گله بیدار است

به چشمان خودم بدبینم از روزی که فهمیدم...
هر آن کس را که با خون جگر پروردمش مار است

چنان ترسیده چشمم هر طنابی را که می بینم
سیاهش یا سفیدش شک ندارم حلقه دار است

چه معصومانه می بردم به مسلخ بره هایم را
نمی دیدم در اطرافم هزاران گرگ خونخوار است

برای آنچه باقی مانده باید پاسبان باشم
که زن بودن در این بازار پر آشوب دشوار است

فاطمه اتحاد



غریبانه در کوچه های خودم
قدم می زنم با عصای خودم

رها می شوم مثل پروانه ای...
که پر می زنم در هوای خودم

به صدها نفر تکیه کردم، یکی...
نشد مثل کوه دنای خودم

غریبی و تنهایی و بی کسی...
خودم مانده ام باخدای خودم

نیازی ندارم به لطف کسی...
زمانی که دارم هوای خودم

خودم می نشینم کنار خودم
بغل می کنم شانه های خودم

چنان تکیه گاه خودم می شوم...
که ثابت کنم ادعای خودم

مس بی عیارم طلا می شود...
بیابم اگر کیمیای خودم

خودم با خودم با... دوباره خودم
فدای کسی نه!... فدای خودم

خودم پا به پای خودم پیر شد
بنامم به عهد و وفای خودم

رفیقی چنین پاک و بی ادعا...
نباید بیفتم به پای خودم!؟

به پایم نشست و کنارم شکست
الهی بمیرم برای خودم!



محمد رضا نظری (لادون پرند)